گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید محمدحسین علیخانی از فرماندهان لشکر زینبیون

همسرم را بعد از شهادت بیشتر شناختم

■ صغری خیل فرهنگ

محمدحسین علیخانی متولد ۵۰/۱/۱ کرمانشاه بود. از همان بچگی اهل مطالعه و درس و کتاب بود. وقتی ۱۵ سالش بود به عنوان بسیجی به جبهه رفت و از آنجا که خیلی شجاع و زیرک بود در قسمت اطلاعات عملیات و شناسایی مشغول شد. در سال ۶۷ در عملیات مرصاد آرپی‌جی‌زن بود. آنقدر آرپی‌جی زد که از گوش‌هایش خون می‌آمد. بعد از پایان جنگ تحمیلی هم وارد سپاه شد. او از فرماندهان ایرانی لشکر زینبیون پاکستانی‌های مدافع حرم بود و در ۱۵ شهریور سال ۹۵ به شهادت رسید. با زینب کرمی‌راد، همسر این شهید هم‌کلام شدیم که در ادامه می‌خوانید.

■■■

آشنایی و ازدواج شما چگونه رقم خورد؟

ما سنتی آشنا شدیم و ازدواج کردیم. من دانشجو بودم که مادر و خواهر محمدحسین از امور دانشجویی دانشکده شماره تماس مرا گرفته بودند. اول خانواده‌ها با هم آشنا شدند و بعد من و همسرم با هم آشنا شدیم. سال ۷۸ هم ازدواج کردیم. سه فرزند، یک پسر و دو دختر دارم. پسرم علی‌اکبر متولد ۸۰، فاطمه متولد بهمن ۸۳ و دختر کوچکم هم متولد فروردین ۹۴ است.

با سه فرزند برای شما سخت نبود که رضایت دهید همسرتان به عنوان مدافع حرم آن هم داوطلبانه به سوریه برود؟

ما از روز اول نقطه اشتراکی که داشتیم روی مسائل اعتقادی و ولایی بود. یکسری تفاوت‌ها بین خانواده‌ها و افراد طبیعی است ولی آن چیزی که برای ما در درجه اول مهم بود بحث اعتقادات و ولایت‌پذیری بود. ما در این مورد مشکلی با هم نداشتیم، لذا برای رفتن به سوریه هیچ مخالفتی نکردم اگرچه دوری همسرم برای ما خیلی سخت بود. محمدحسین آرزوی شهادت داشت و از من می‌خواست تا دعا کنم به مرگ طبیعی از دنیا نرود.

شهید علیخانی از نظر اعتقادی و اخلاقی چه ویژگی‌هایی داشتند؟

علاقه ویژه به فلسفه و عرفان دینی داشت و در تهذیب نفس فوق‌العاده همت داشت. در تمام مسائل جلب رضایت الهی برایش مهم بود، این نبود که اهل حرف و شعار باشد. شاید باورتان نشود ما زمانی که می‌خواستیم جهیزیه تهیه کنیم، سال ۷۸ و ۷۹ گفت که کالا باید کالای ایرانی باشد، آن موقع اصلاً بحث مسائل اقتصادی و تحریم نبود ولی بصیرت و معرفت فوق‌العاده‌ای داشت. کم می‌خوابید و خیلی اهل مطالعه بود، بنیه اعتقادی فوق‌العاده‌ای داشت و از طریق معرفت دینی، معرفت سیاسی هم پیدا کرده بود. تقوا باعث می‌شود معرفت سیاسی در وجود فرد شکل بگیرد، وقتی به من گفت می‌خواهد سوریه برود من احساس کردم که او این رفتن را نوعی تکلیف برای خود می‌داند، بنابراین گفتم نباید مانع او شوم و مخالفتی نکردم، اما گفتم فکر این نباش که شهید شوی، مواظب خودت باش و او گفت اگر من به این فکر کنم که بروم و جنگ کنم و شهید شوم این خود خودکشی است من می‌خواهم اگر می‌توانم کاری برای اسلام انجام بدهم، من برای دفاع از دین اسلام می‌روم، البته اگر در این راه شهید شوم خدا را شکر می‌کنم و همیشه می‌گفت من دوست دارم جزو یاران و سربازان امام زمان(عج) شوم و در کنار ایشان شمشیر بزنم، یعنی دیدی که داشت خیلی وسیع بود، فوق‌العاده علاقه‌مند به خانواده و فرزندان بود، آنها را با اسم کوچک صدا نمی‌زد به پسرم می‌گفت داداش بابا و به دخترم می‌گفت خواهر بابا و هر کدام از ما را با یک اسم خاص صدا می‌کرد. واقعاً فرزندان و زندگی را دوست داشت و اینکه می‌گویند که شهدا از زن و بچه دل می‌کنند، باید گفت شهدا اول به اوج علاقه می‌رسند و وقتی با تمام وجود عاشق می‌شوند با خداوند معامله می‌کنند.

چند بار به سوریه رفتند؟

اولین اعزامش به سوریه در اسفند سال ۹۴ مصادف با ایام شهادت حضرت زهرا(س) بود که دقیقاً ۶۷ روز طول کشید. دفعه دوم که اعزام شد مصادف با نیمه شعبان سالروز ولادت صاحب‌الزمان حضرت مهدی(عج) بود. دفعه سوم مصادف با ایام تولد امام رضا(ع) بود. آن روز وقتی داشت می‌رفت از من پرسید چه روزهایی اعزام شدم؟ وقتی من روزهای اعزام را گفتم گفت فکر کنم خدا برای من برنامه‌ای دارد. گفتم ان‌شاءالله هر چه هست خیر باشد و اگر خدا بخواهد شما می‌روی و به سلامت برمی‌گردی و رفت و بعد از ۱۹ روز به شهادت رسید.

فرزندانتان چطور با نبود پدر کنار آمدند؟ منظورم وقتی است که به سوریه می‌رفتند.

بچه‌ها از نبود پدرشان خیلی اذیت می‌شدند چون ارتباط فوق‌العاده قوی میان آنان وجود داشت ولی چون مأموریت بود به نبود پدر عادت کردند؛ البته ارتباط تلفنی همیشه وجود داشت حتی از طریق تلفن برای بچه‌ها مخصوصاً دختر کوچکم شعر می‌خواند، بی‌قراری می‌کردند، اما با این موضوع کنار آمده بودند و وقتی پدرشان از مأموریت می‌آمد کلی انرژی می‌گرفتند و زمانی که پدرشان را از دست دادند واقعاً مثل یک گل پژمرده شدند و بی‌حال بودند و خیلی زمان برد تا به خودشان بیایند.

وقتی از سوریه می‌آمدند درباره اوضاع و اتفاق‌های آنجا صحبت می‌کردند؟

هیچ وقت از سختی‌هایش برای من صحبت نمی‌کرد، وقتی می‌پرسیدم اوضاع آنجا چگونه است یا حالت خوب است؟ می‌گفت اینجا خیلی خوب است اگر گرممان شود سرما می‌رسانند و اگر سردمان شود گرما می‌رسانند! می‌گفت خیلی هوای ما را دارند و من همیشه فکر می‌کردم شاید جایشان خوب باشد و مشکلی نداشته باشند تا اینکه یک بار که از سوریه برگشت من گفتم در این ایام خیلی به ما سخت گذشت، همیشه ترس و اضطراب داشتیم، پرسید علی اکبر (پسرمان) هم ترسیده بود؟ گفتم بله او از همه ما بیشتر می‌ترسید. علی اکبر را صدا کرد و شروع کرد به صحبت کردن با او که ما در سوریه برخی اوقات جاهایی بودیم که روز و شب اصلاً نخوابیدیم، اصلاً جا برای خوابیدن نداشتیم، غذا هم به ما نمی‌رسید یا در مکانی بودیم که وقتی بالا بودیم فکر می‌کردیم داعشی‌ها پایین هستند و وقتی پایین بودیم فکر می‌کردیم که داعش بالای سر ماست، یعنی اطراف ما پر از داعشی‌ها بود، ما با این سختی داریم مبارزه می‌کنیم و تو باید مرد باشی، داشت درس مردانگی به پسرم می‌داد و من آنجا فهمیدم که اوضاع آنجا چگونه است و چقدر به آنها سخت می‌گذرد.

یک سال ماه رمضان را کامل در سوریه بود، زنگ می‌زد و می‌گفت به تغذیه بچه‌ها توجه کنم تا بتوانند روزه بگیرند و من سؤال کردم که اوضاع شما چطور است؟ از پاسخش متوجه می‌شدم که مواد غذایی به اندازه کافی ندارند و با سختی روزه می‌گیرند.

خیلی به مسائل سیاسی توجه داشت، شب قبل از روز قدس از سوریه تماس گرفت و گفت امشب افطاری برای بچه‌ها غذای خوبی درست کنم و سحری مناسبی هم به آنها بدهم تا فردا صبح برای راهپیمایی آماده باشند و بتوانند در راهپیمایی شرکت کنند. من هم آن شب غذای مفصلی تدارک دیدم تا سحری با بچه‌ها بخوریم اما برعکس شب‌های دیگر سحر خواب ماندیم و بعد از اذان صبح بیدار شدیم. به بچه‌ها گفتم این دفعه ایرادی ندارد اگر به خاطر پدرتان می‌خواهید به راهپیمایی بیایید و اذیت می‌شوید، من خودم می‌روم ولی آنها قبول نکردند و گفتند اگر پدرمان زنگ بزند و از ما بپرسد که به راهپیمایی رفته‌اید یا نه و ما بگوییم نرفته‌ایم شرمنده می‌شویم. با وجود گرسنگی و تشنگی که داشتند (هوا خیلی گرم بود، مرداد ماه بود) در راهپیمایی شرکت کردند و وقتی شب همسرم زنگ زد و پرسید راهپیمایی رفتید یا نه، ماجرا را برایش گفتم، خیلی خوشحال شد، این مسائل خیلی برایش مهم بود.

می‌دانستید که همسرتان از فرماندهان لشکر زینبیون بودند؟

خیر، جدی می‌گویید؟! باورتان می‌شود که من الان از شما می‌شنوم که همسرم فرمانده بودند. وقتی از او می‌پرسیدم در سوریه چکار می‌کنید؟ می‌گفت من یک سرباز هستم، اصلاً ما اطلاع نداشتیم حتی وقتی همرزمانش و نیروهای سپاه برای مراسم تشییع و یادبود هم آمده بودند در این مورد چیزی به ما نگفتند. پارچه نوشته‌هایی که به این مناسبت زده بودند روی آن نوشته شده بود «عارف گمنام». واقعاً همسرم گمنام بودند (اشک‌های همسر شهید علیخانی با گفتن این عبارت جاری می‌شود و من می‌گویم ان شاءالله خدا به شما صبر خواهد داد تا بتوانید این دوری را تحمل کنید.) ایشان یکی از مجاهدان دلیر لشکر زینبیون و فرمانده نیروهای پاکستانی جبهه مقاومت بودند، پاکستانی‌ها هم مهاجر بودند و به ایران می‌آمدند و از ایران به سختی به سوریه می‌رفتند، بخش سخت جبهه مقاومت در دست بچه‌های پاکستانی بود حتماً فرماندهی چنین نیروهایی در آن جبهه‌ها کار راحتی نبود، اما همسر شما ارتباط خیلی خوبی با نیروهایش داشت. متأسفانه ایشان مدت ۹ سال کرمانشاه نبود، در تهران خدمت می‌کرد و از همانجا به سوریه اعزام شد. ما تهران زندگی می‌کردیم و موقتاً به کرمانشاه آمدیم چون خانواده من کرمانشاه هستند. بعد از شهادت همسرم ما خیلی اذیت شدیم، تهران برای ما قابل تحمل نبود و دوستان همسرم هم اصرار داشتند پیکر همسرم در کرمانشاه دفن شود، به‌خاطر همین بود که ما به کرمانشاه آمدیم.

از خاطرات همسرتان در جبهه مقاومت یا در دوران دفاع مقدس برایمان بگویید.

همسرم درباره حضورش در هر دو جبهه دفاع مقدس و مقاومت معمولاً چیزی نمی‌گفت و من حتی موضوع زدن تانک بعثی‌ها توسط او در نوجوانی را هم از همرزمانش شنیدم. یکی از آزادگان می‌گفت موقعی که بعثی‌ها مرا اسیر کردند شروع کردند به زدن من. وقتی سؤال کردم که چرا می‌زنید می‌گفتند یکی از نوجوانان ایرانی با آرپی‌جی تانک ما را منفجر کرده و مانع پیشروی نیروهای ما شده است و آنها از عصبانیت مرا می‌زدند. بعدها متوجه شدیم که آن نوجوان حسین علیخانی بود، اما همسرم از کارهایش برای ما هیچ چیز نمی‌گفت.

خصوصیات اخلاقی، رفتاری و ویژگی‌های شخصیتی شهید چگونه بود؟

بعد از شهادتش کسانی آمدند و گفتند که شهید سرپرست ما بوده و یتیم‌داری می‌کرده و من اصلاً از این موضوع اطلاعی نداشتم. همسرم خیلی مظلوم بود، حالا که شهید شد بیشتر او را شناختیم. وقتی در قید حیات بود کسی او را نمی‌شناخت. همسرم پای مباحث آیت‌الله خوشبخت، آقای انصاریان و آقای هاشمی‌نژاد می‌رفت و علاقه زیادی به مباحث اعتقادی و اخلاقی داشت. اهل تماشای تلویزیون نبود. بیشتر اهل مطالعه بود. در هر زمینه‌ای که از ایشان سؤال می‌کردید، جواب داشت، یک دایره‌المعارف بود، وقتی مطالعه می‌کرد هدفش حفظ مطالب نبود بلکه برای عمل کردن مطالعه می‌کرد، خیلی اهل تفکر بود. سؤالاتی را برای ما مطرح می‌کرد و هر کدام از ما جوابی می‌دادیم بعد می‌گفت جوابتان کامل نیست باید بیشتر فکر کنید و ما را وادار به فکر و مطالعه بیشتر می‌کرد. همیشه بچه‌ها را به نمایشگاه کتاب می‌برد. خیلی اهل علم بود، الان در کرمانشاه ایشان را از آگاهان به فلسفه می‌دانند، برخی استادان فلسفه را ایشان به جوانان کرمانشاهی معرفی و اندیشه‌هایشان را تبیین می‌کرد. طب سنتی را در کرمانشاه همسرم رواج داد و احیا کرد و خیلی‌ها را به طب سنتی ترغیب نمود. خیلی راحت با جوان‌ها ارتباط برقرار می‌کرد و برای آنها وقت می‌گذاشت. وقتی سر مزار ایشان می‌روم بارها خانواده‌هایی را می‌بینم که می‌آیند و می‌گویند شهید علیخانی عامل هدایت پسرشان به راه راست بوده است. رفتارش خیلی متین بود. یک بار ندیدم که به بچه‌ها توهین کند.

> زمانی که می‌خواستیم جهیزیه تهیه کنیم، سال ۷۸ و ۷۹ گفت که کالا باید کالای ایرانی باشد، آن موقع اصلاً بحث مسائل اقتصادی و تحریم نبود ولی بصیرت و معرفت فوق‌العاده‌ای داشت. بنیه اعتقادی فوق‌العاده‌ای داشت و از طریق معرفت دینی، معرفت سیاسی هم پیدا کرده بود

گفت‌وگو

آزاده محمد سلطانی در گفت‌وگو با «جوان» از دوستی با یک شهید می‌گوید

من و علی با موتور گازی شریکی‌مان انقلابی شدیم

■ علیرضا محمدی

رفاقت‌های دوران جنگ حال و هوای دیگری داشت. برخی رزمنده‌ها آنقدر به هم نزدیک می‌شدند که بیشتر برادر بودند تا رفیق، خیلی‌ها هم خارج از جبهه رفاقت می‌کردند و مشوق یکدیگر برای پوشیدن رخت رزم و حضور در جبهه‌ها می‌شدند. ماجرای رفاقت که نه برادری آزاده محمد سلطانی و شهید علیرضا ولیان تابش از همین جنس است. آنها که فامیل هم بودند، از کودکی با هم بزرگ شدند و... بهتر است ماجرا را از زبان محمد سلطانی بخوانیم که در گفت‌وگو با ما راوی رفاقتش با شهید تابش می‌شود.

■■■

■ همسایه صمیمی

با شهید تابش نسبت فامیلی خیلی نزدیکی نداشتیم، اما نزدیک‌تر از هر قوم و خویشی بودیم. پسر دخترداییِ مادرم بود. یکجا زندگی می‌کردیم و ظاهراً مستأجرمان بودند، اما در اصل در یک خانه قدیمی به صلح و صفا با هم زندگی می‌کردیم. علی دو سال از من بزرگ‌تر بود تقریباً همسن و سال خواهر بزرگم. من هم همسن خواهر کوچک‌تر علی بودم. همین شد که او با خواهر بزرگم و من با خواهر کوچک‌ترش خواهر و برادر شیری شدیم. قدیم خانم‌های همسایه اگر شیر کم می‌آوردند، از زن همسایه می‌خواستند که بچه‌هایشان را شیر دهند و بالعکس. یک جور صفا و صمیمیت و نزدیکی خاصی بین همسایه‌ها بود. مادرم و دختردایی‌اش که دیگر این حرف‌ها را نداشتند. به همین خاطر بچه‌هایشان دو به دو با هم خواهر و برادر شیری می‌شدند. هرچقدر هم بزرگ‌تر می‌شدیم، این احساس نزدیکی بیشتر می‌شد. حرمت‌ها را حفظ می‌کردیم، اما همدیگر را مثل خواهر و برادر دوست داشتیم.

■ دوستان همیشگی

چند سال با خانواده تابش در یک منزل زندگی کردیم. بعد آنها خانه‌ای تهیه کردند و از محله چاپار خانه همدان به محله دیگری رفتند. نزدیکی دو خانواده همچنان حفظ شد. خصوصاً من و علی که دوستی‌مان زبانزد بود. من دو برادر بزرگ‌تر داشتم که الان هر دو مرحوم شده‌اند. یکی از آنها ۱۰ سال و آن یکی شش سال از من بزرگ‌تر بود. به همین خاطر با علی که تقریباً همسن و سالم بود بیشتر انس داشتم. با هم مدرسه می‌رفتیم، بازی می‌کردیم و هر دو در مغازه قنادی یکی از برادرانم کار می‌کردیم. به یاد ندارم در آن دوران جایی رفته باشم و علی همراهم نباشد. دوستی‌مان همیشگی بود.

■ موتور گازی و انقلاب

من و علی چند وقت پول‌هایمان را جمع کردیم و با ۲۰۰ تومان یک موتور گازی شریکی خریدیم. هر جا می‌خواستیم برویم با این موتور می‌رفتیم. وقتی جریان انقلاب آغاز شد، با موتور گازی‌مان به تظاهرات و شلوغی‌ها می‌رفتیم و فعالیت می‌کردیم. یادم است یک شب آقای غفاری در مسجد جامع همدان سخنرانی سیاسی کرد. اذهان مردم آماده شد و درست روز بعد پیکر آیت‌الله آخوند همدانی از عرفا و روحانیون خوشنام همدان که گویا در قم فوت شده بود، به همدان رسید. مردم که ذهنشان آماده بود، تشییع پیکر ایشان را تبدیل به اعتراض علیه رژیم شاه کردند. از آن به بعد جرقه اعتراضات انقلابی در همدان زده شد و من و علی هم با موتور گازی فعالیت می‌کردیم. علی سر نترسی داشت. اعلامیه‌ها و عکس‌های امام را از مسجد آیت‌الله همدانی که حوزه علمیه‌ای هم داشت می‌گرفت و زیر لباس‌هایمان می‌گذاشتیم، بعد سوار بر موتور می‌رفتیم و پخش‌شان می‌کردیم.

■ جنگ و شهادت

وقتی جنگ شروع شد، اول من اقدام به رفتن کردم. یک دوره بسیجی اعزام شدم. بعد پیش خودم گفتم به جای اینکه سربازی بروم، عضو سپاه می‌شوم هم به جبهه می‌رسم و هم خدمتم را می‌کنم. خلاصه اول من رفتم و در جبهه رفتن علی دوم شد، اما قسمت این بود که در شهادت او از من جلو بزند.

سال ۶۵ علی باز به جبهه رفت و به شهادت رسید. پیکرش را که به همدان آوردند، باورم شد دیگر برادرم و دوست قدیمی‌ام را نمی‌بینم. با شهادت او دیگر تاب ماندن نداشتم. از واحد مخابرات خارج شدم و به عنوان یک نیروی رزمی به جبهه برگشتم. رفتم و در عملیات کربلای ۴ همراه بچه‌های آبی - خاکی وارد عمل شدم. کربلای ۴ لو رفته بود و به اسارت درآمدم، اما چون مفقودالاثر بودم، خانواده فکر می‌کردند به شهادت رسیده‌ام.

چهار سال از نظر خانواده و دیگران من و علی در شهادت هم شریک بودیم، ولی در اصل من در اردوگاه مفقودان تکریت ۱۱ زیر شکنجه‌های دشمن تاب می‌آوردم. سال ۶۹ آزاد شدم و سال‌ها به شتاب گذشتند. حالا محمد سلطانی مدت‌هاست از علی ولیان تابش و دوستان شهیدش جدا مانده است.

از سمت چپ: شهید تابش، شهید فضل‌اللهی و شهید جیت‌سازیان

> من و علی چند وقت پول‌هایمان را جمع کردیم و با ۲۰۰ تومان یک موتور گازی شریکی خریدیم. هر جا می‌خواستیم برویم با این موتور می‌رفتیم. وقتی جریان انقلاب آغاز شد، با موتور گازی‌مان به تظاهرات و شلوغی‌ها می‌رفتیم و فعالیت می‌کردیم

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۴۵۲

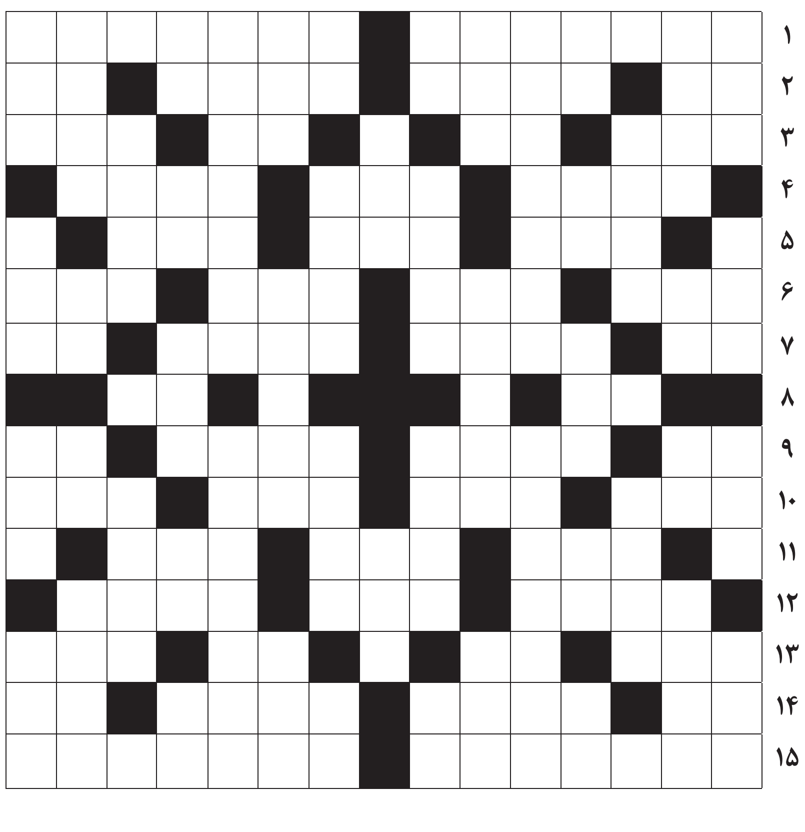

از راست به چپ

■ ۱- کاغذ مصری- شهری در قزوین ■ ۲- دوشاب- آلیاژی از مس و نیکل- سنگ‌انداز- سایه ■ ۳- نگهبانی، حراست- سرکه- کاشف میکروب سل- جعبه چوبی زیر میز ■ ۴- سرباز نیروی دریایی- سینی بزرگ گرد- روادید ■ ۵- چین و شکن- ارسباران قدیم- خمیازه ■ ۶- شخص دانا و آگاه و نخبه- مزاح، شوخی- حیوان مسابقه‌ای- کتاب رموز حساب و قوانین نجوم در قدیم ■ ۷- از مرتجعین- پیام‌آور دشت کربلا- خوشبو، معطر- گل سرخ ■ ۸- مالامال- به سیگار می‌زنند ■ ۹- مجموعه‌ای هماهنگ- روزنامه انگلیسی زبان چاپ پاکستان- پوشش و حجاب- کندن چوب یا فلز برای طراحی ■ ۱۰- کنز- از امراض جلدی- هوش و حافظه- سوره ستاره ■ ۱۱- رشک- پول دو کره- مادر باران ■ ۱۲- خانه ساحلی- بهره و سهم- بیماری التهاب روده‌ها ■ ۱۳- خودخواه می‌زند- رطوبت- مادر ورزش‌ها- شاهراه حیاتی مصر ■ ۱۴- دل‌آزار کهنه- رشته‌ای در کاراته- انبار غلات- علامت مفعول ■ ۱۵- دادگاهی که برای بار دوم به دعوی رسیدگی می‌کند- پایتخت موریتانی

از بالا به پایین

■ ۱- تلمبه- برخی روی زخم می‌پاشند- فنی در کشتی- قربانگاه حاجیان ■ ۲- گازی است- از حال رفتن- کنسرو ماهی- الهه عشق رومیان ■ ۳- اندازه لباس- جهنم ■ ۴- دریا- پرحرفی- از رنگ‌های گرم- نت بیمار- چه وقت؟ ■ ۵- در مثل می‌گویند می‌ماند به زغال- بخشی از استان ایلام را شامل می‌شود ■ ۶- میدانی در تهران- حشره مفید- از انجیل‌های چهارگانه ■ ۷- پل چوبی- جوینده و خواهان- توبه بدون بازگشت- خاموش فرنگی ■ ۸- قالی عشایری- به هم رسیدن ■ ۹- نوعی شیرینی- کلاغ- دم لانه مار سبز می‌شود- دورنمای عمر ■ ۱۰- تیم فوتبالی در یونان- خودروی شخصی- دشمن فرشته ■ ۱۱- از دلایلی که باعث بالا رفتن فشار خون می‌شود- خون آشام سینمایی ■ ۱۲- عدد دورقمی- تصدیق انگلیسی- از شاخه‌های شمشیربازی- علامت تقسیم- قورباغه ■ ۱۳- از بیماری‌های عفونی خطرناک- پادشاه نیمه‌دیوانه روم ■ ۱۴- درس تمرین نویسندگی- مساوی- زیارت کعبه- وزارتخانه‌ای است ■ ۱۵- پرورش یافتن- ضعف و ناتوانی- عضوی که در سختی‌های روزگار خم می‌شود- بت بی سر و پا

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

			۳		۵			
			۸			۵		۴
	۷	۱						
۸							۲	
۳	۲	۷				۹		
				۶			۸	
	۱	۸				۶		
		۵				۱		۷
			۴		۳			

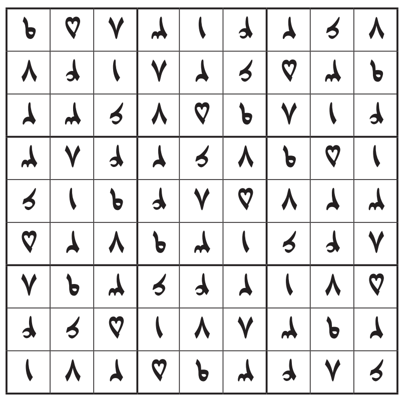

جدول کلمات متقاطع
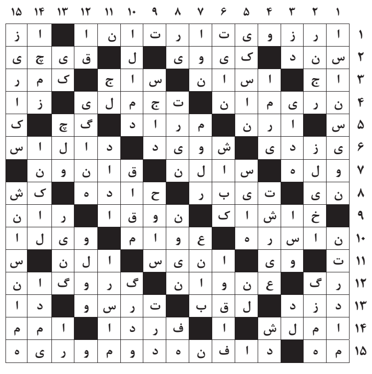
پاسخ جدول شماره ۵۴۵۱